



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل سی و شش

تهمت اشتباه 2

شن چینگچو چشمانش را باریک کرد و گفت: «از کی شنیده های فرقه های دیگه شده اساس نتیجه گیری اصول اخلاقی شاگردهای قله چینگ جینگ فرقه سانگ چیونگ؟؟» ارباب کاخ گفت: «اگه فقط شنیده ها بود که بهش اعتماد نمیکردیم ولی این اطلاعات رو از یکی از شاگردای با افتخار خودتون گرفتیم!» او به اطرافیانش نگاه کرد سپس ادامه داد: «همگی باید بدونین که طبیعیه برای شاگردای هر قبیله که با همدیگه دوستی داشته باشن. پس شایعاتی که بین فرقه ها پخش میشه رو هم میشنون هرچند موضوع اینه که ارباب شن عمدا شاگردان تحت مراقبتش رو اذیت میکرده بهشون تهمت میزده چنین آدمی لیاقت نداره اونو یه شخصیت اخلاق مدار و با شرف بدونن!»

سر شن چینگچو داشت سوت میکشید. / او شاگردان تحت مراقبت خود را بشدت آزار میداد؟

این موضوع راست بود شن چینگچو در ابتدای دوره حضور لو بینگه شدیداً و بهر شکل ممکن با او بدرفتاری میکرد. آن زمانهایی که او بشکل یک کودک کار زندگی میکرد را میشد بصورت رمانی پر از رنج و تلخی نوشت تعداد دیگر شاگردان چینگچو که مورد آزار قرار گرفته بودند یا بخاطر استعدادشان اخراج شدند آنقدری بود که بتوانند با هم یک تیم ژیمناستیک تشکیل دهند. اما موضوع این بود کسی که این کارها و آزارها را انجام داده او نبود بلکه شن چینگچوی قبلی چنین کاری میکرد....

یوئه چینگوان با جدیت گفت: «همونطوری که خودتون گفتی اینا همه اش شایعه اس و حتما حواست هست که این حرفها ارزش بحث ندارن؟ درسته که شیدی من شاگرداش رو لوس و نازپرورده بار نمیاره ولی اینکه به شکنجه و آزار متهمش کنین دیگه زیاده رویه!»

ناگهان صدایی نرم و شیرین به گوش همه رسید. چین وانیویه دیگر نتوانست تحمل کند. او خود را موظف میدید بخاطر عشقش لب به سخن بگشاید: «خب اجازه بدین من از جناب رئیس یوئه پرسم اینکه به یه نوجون دستور بدین با یه ارشد پیر که اندازه صدها سال تمرین تجربه داره و توی جنگ یه زره پوشیده از میخ سمی تنش کرده بجنگه شکنجه و آزار حساب نمیشه؟»

این بار شن چینگچو دیگر نتوانست گوشه ای بنشیند و به این سخنان گوش بدهد. او با لحنی که نه تند بود و نه ملایم گفت: «اینکه شکنجه حساب میشه یا نه رو نمیدونم ولی تا اونجاکه میدونم... من جلوی اون زره سمی رو گرفتم و شاگردم رو انداختم کنار و با بدن خودم سپرش شدم ... شاید این کار من شکنجه و آزار حساب نمیشه ... نظر تو چیه لو بینگه؟»

از میان تهذیبگرانی که آنجا حضور داشتند برخی وقتی نامش را شنیدند حیرت کردند که بیشتر آنها از فرقه سانگ چیونگ بودند. برخی وقتی چهره اش را دیدند مشکوک و بدگمان شدند مثل چی چینگچی که الان از شدت شوک خشکش زده بود. او به عنوان یکی از کسانی که تا قدم به شهر جینلان گذاشت با لو بینگه رو در رو شد و کم مانده بود روی زانوهایش بیفتد و رنج شدید کشیده بود حالا کمی احساس آرامش میکرد.

در گذشته شن چینگچو عادت داشت لو بینگه را تنبیه کند و یوئه چینگیان هم چندین بار او را دیده بود ولی این موضوعات همه برای کودکی لو بینگه بودند. بعدها شن چینگچو لو بینگه را بخوبی ترفیع داد و اغلب او را بیرون از قله چینگ جینگ می فرستاد تا به همه امور رسیدگی کند که دیدار با او را سخت تر میکرد. در جلسه اتحاد ابدی، او برای یک لحظه چهره لو بینگه را در آینه کریستال دیده بود بعد آینه کدر شد. بهمین

دلیل الان نتوانست تشخیص دهد که آن مرد جوان جذابی که کنار ارباب کاخ هوانهواست همان شاگرد محبوب شن چینگچو است. پیش از اینها یوئه چینگیان شنیده بود که ارباب کاخ شاگردی بسیار با استعداد دارد که شدیدا او را مورد توجه اوست و یوئه چینگیان گمان میکرد لو بینگه همان گونگی شیائو است وقتی شن چینگچو نامش را گفت او نیز حیرت کرده بود.

لو بینگه در میان جمعیت با نگاهی تزلزل ناپذیر به شن چینگچو خیره شده بود. شن چینگچو نیز سر خود را کج کرد و بادبزنش را با صدای بلندی بیرون کشید. در واقع احساس میکرد میخواهد لبخند بزند ولی حالتش بیشتر شبیه بهم پيچاندن لبها بود.

این حرف مهمل بود که بگوید او خشمگین نیست شن چینگچو نگران جان خود بود و گزینه های زیادی در برابر لو بینگه داشت ولی آن موقع بخاطر واکنش غیر ارادی بدنش بود که جلوی فرود آن ضربه را بر لو بینگه گرفت هرچند که شاید لو بینگه برای فرار از خطر هیچ نیازی به کمک دیگران نداشت. اهمیت نداشت چطور میخواست مساله را نگاه کند او کسی بود که در این سه مسابقه بیشترین آسیب را دید اما آنها هنوز هم میخواستند از این موضوع برای گناهکار جلوه دادنش استفاده کنند. شن چینگچو بشدت خشمگین بود.

لو بینگه به آرامی گفت: «من محبتی که شیزون بهم نشون دادن و بدنشون رو سپر من قرار دادن رو هرگز فراموش نمیکنم!»

چی چینگچی با ناباوری گفت: «واقعا تویی؟ شن چینگچو مگه تو نگفتی اون مرده؟» او دوباره به لو بینگه نگاه کرد: «حالا که زنده ای چرا به قله چینگ جینگ برنگستی؟ اصلا میدونی که بخاطر تو شیزونت چقدر--»

شن چینگچو ناگاه به سرفه افتاد و همین برای ساکت کردن چینگچی و خیره ماندن به او کافی بود. شن چینگچو خیلی دلش میخواست جلویش تعظیم کرده و التماسش کند چراکه به اندازه کافی آن عبارت معروف را در این سالها شنیده بود اینکه «چقدر غصه دارش» بوده لعنتی! اون اصلا دلش نمیخواست این کلمات را بشنود یک لحظه مورمورش شد اگر لو بینگه این حرفها را میشنید قطعاً چنان به خنده می افتاد که دهانش چاک برمی داشت.

ارباب کاخ مصرانه گفت: «دقیقا همین موضوعه که قابل درک نیست اون نمرده ولی چرا تو اصرار داشتی که بگی مرده؟! و چرا اون برنگشته اگه واقعا توی قله شما جایی براش بوده؟»

شن چینگچو که حالش از لحن پر از کینه توزی او بهم میخورد گفت: «اگه اون نخواسته که برگرده من نمیتونم کاری براش بکنم ... اون آزاد بود که بیاد و بره ... همش به خودش بستگی داشت ...اگر ارباب کاخ قصد دارن چیزی بگن بفرمایین و رک و راست حرفتونو بزنین!»

ارباب کاخ لبخندی زد و گفت: «ارباب شن تو میدونی من میخوام چی بگم و همه کسایی که اینجا بخوبی میتونن منظورمو بفهمن حقیقت همینیه که اون بذرافشان های شیطانی باید با آتش سوزونده بشن ولی اگر کسی از پشت صحنه اونها رو هدایت کرده تا اوضاع رو خراب کنن اونوقت دیگه نمیتونیم همینطوری ولش کنیم ... اون فرد باید یه توضیحی درباره حوادث شهر جینلان داشته باشه!»

او با این سخنان موفق شد آتش خشم و نفرت را در وجود بازمانده های مردم جینلان روشن کند. اکثریت مردم از این بلا رنج دیده بودند و تنها به هدفی نیاز داشتند تا این

تلخی و نفرت و خشم را رویش تخلیه کنند چند نفری هم شروع به داد و فریاد کردند. لو بینگه گفت: «شیزون از شر نفرت داره وقتی پای شیاطین وسط باشه اون شدیدا نفرتش رو نشون میده و زمانی راضی میشه که خودش اونا رو بکشه پس چطور ممکنه با اونها همدستی کرده باشه؟»

بنظر میرسید او دارد از شیزونش طرفداری میکند اما تنها کسی که در آنجا حاضر بود میتواندست معنی این جمله «وقتی پای شیاطین وسط باشه اون شدیدا نفرتش رو نشون میده و زمانی راضی میشه که خودش اونا رو بکشه» را بفهمد چینگچو بود!!

شن چینگچو که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت مستقیما او را نشانه گرفت و پرسید: «لو بینگه ، الان تو شاگرد قله چینگ جینگ هستی یا عضوی از کاخ هوانهوا؟» استاد کاخ با تمسخر گفت: «بعد اینهمه مدت ارباب شن هنوزم این شاگرد رو برای قله خودش رسمیت میشناسه؟»

شن چینگچو گفت: «من هیچ وقت اونو از سرپرستی خودم خارج نکردم ولی از اونجایی که اون تمام این مدت داره به من میگه شیزون شاید اونه که همچین چیزی رو میخواد!» او به قصد خشمگین کردن لو بینگه این حرفها را زد ولی بنظر میرسید موفق نشده چراکه چشمان لو بینگه لرزید شاید توهم شن چینگچو بود ولی بنظر میرسید چشمانش دوباره صاف و زلال شدند.

در کسری از ثانیه آن جمعیت به دو گروه تبدیل شدند. اخگرهای خشم همه به آسمان پرید بنظر میرسید جنگی شوم در شرف وقوع بود بذرافشان ها که شروع کننده این جنگ بودند

حالا از یاد همه رفته و گوشه ای قرار داشتند دیگر کسی اهمیت نمیداد چطور باید با آنها روبرو شود.

ناگهان زنی با صدایی شیرین و جذاب گفت: «شن جیو... تو شن جیو هستی؟»

با شنیدن این نام چهره آرام و متین شن چینگچو شدت بهم ریخت. لعنت! بینم/امروز آسمون ها میخوان منو بدبخت کنن؟

قطعا بدبخت شده بود! این زن چیو هایتانگ بود!

در کتاب اصلی وقتی چیو هایتانگ ظاهر میشد معنایش تنها یک چیز بود اینکه قرار بود آبرو و حیثیت شن چینگچو بطور کامل از بین برود. هرچند که چیو هایتانگ دیگر یک دختر جوان نبود اما چهره اش هنوز به زیبایی گل ماگنولیا بود و آرایشی زیبا و ملیح داشت. آن اندام لاغر و زیبای همچون شکوفه اش به کنار، چشمان درخشان و گیرایی داشت. از آنجایی که چشمانش بسیار گیرا و زیبا بودند قطعا نمیتوانست از دست سرنوشت فرار کند و جایی در حرم لو بینگه نداشته باشد!!

مشکل اساسی این بود که او قبلا با شن چینگچو رابطه داشت. تبریک میگم این دومین رابطه مشکوک او با دو تن از زنان شخصیت اصلی رمان حرمسرای بود ... بنظر میرسید شن چینگچو اصلی در این زمینه بی همتا بود.... چرا که در تمام کتاب های حرمسرایانه که شن یوان(شن چینگچیوی جدید) خوانده بود هیچ کسی مانند او وجود نداشت.

میشد اینطور تصور کرد که این رخداد دلیل اصلی موج دوم حمله کاربران و هجوم نظراتشان بود که میگفتند: «شن چینگچو رو آخته کنید!» «آخته ش کنین یا از رمان حذفش کنین!»

کلمه «فاک» بصورت رگباری در ذهن شن چینگچیو ظاهر شد چیو هایتانگ شمشیرش را جوری کنار سینه نگهداشته بود که انگار میخواست او را بکشد بعد گلوی خودش را ببرد: «ازت یه سوال می پرسم... چرا به من نگاه نمیکنی؟»

آبجی مگه من جرات دارم نگاهت کنم؟ تو اومدی جونمو بگیری!

هاله ای از غم چهره چیو هایتانگ را پوشاند: «پس برای همینه... تعجبی نداشت... واقعا تعجبی نداشت... من سالها داشتم دنبالت میگشتم ولی بازم پیدات نمیکردم... اوج گرفتی... رفتی شدی ارباب گوشه گیر و عزلت طلب قله چینگ جینگ... هاها... چقدر باشکوه!»

شن چینگچیو واقعا نمیدانست کجا را نگاه کند یا چه بگوید پس تصمیم گرفت با همان چهره بی علاقه و بی تفاوت روبرو را نگاه کند. همه در بین خود پیچ پیچ میکردند. یوئه چینگیوان با صدای آرامی گفت: «چینگچیو، این بانوی جوان... واقعا از آشنایان سابقته؟»

شن چینگچیو در دل می گریست: برادر ارشد... لطفا دیگه چیزی نپرس....

چیو هایتانگ با غم ادامه داد: «آشنای سابق؟ نه فقط آشنای سابقشم... این مرد باوقار و من از بچگی عاشق و معشوق بودیم... من زنشم!»

با شنیدن این حرف ابروهای لو بینگه با خشم درهم شدند.

نه! تو زن لو بینگه هستی! بیدار شو بابا!

شانگ چینگهوا با شگفتی گفت: «عه؟ راسته؟ پس چرا من هیچ وقت ندیدم برادر شن به این موضوع اشاره ای بکنه؟»

شن چینگچو رو به او نگاه کرد و لبهایش را به لبخندی تقلبی جمع کرد: میشه هیزم
این آتیش رو بیشتر نکنی؟

کسی که این اراجیف گه سگی رو نوشته تا ارزشها و باورهای نفرت انگیز و تبهکارانه
خودش رو به همه نشون بده حرفی هم داره؟ هنوزم جرات میکنی بیای تو بازی
خودنمایی کنی لعنتی؟

بعدشم مگه شماها همه تهدیدگر نیستین واسه چی اینقدر شایعه پراکنی میکنین برین
بینم کیشته گمشین بینم گمشین!!

ارباب ووچن که مدتی با سه تن از ارشدهای فرقه سانگ چیونگ مراوده داشته و شن
چینگچو از او مراقبت کرده بود و نسبت به او تصور خوبی داشت. مدتی قبل هم که
فرقه سانگ چیونگ و کاخ هوانهوا با هم درگیر بودند او نمیتوانست دخالت کند اما الان
بالاخره به حرف درآمد: «آمیتا بها، اگر شما چیزی برای گفتن دارین لطفا واضح و کامل
توضیحش بدین ... تهمت کورکورانه و بی جا مورد توجه هیچ کس قرار نمیگیره!»

شن چینگچو بدجور در دل به زار زدن افتاده بود: استاد ... میدونم داری اینکارو واسه
خاطر خودم میکنی ولی اگه این بخواد کامل توضیح بده من بدبخت میشم چیزی که
من نگرانشم تهمتای ناروا نیست بلکه شیطونیه که داره در خونه اشتباهی رو میزنه!¹

چیو هایتانگ که مرکز توجه همه قرار گرفته بود بخاطر فوران هیجان صورتش سرخ
شده بود سینه اش ورم کرده و با صدای بلندی گفت: «چیزهایی که من چیو هایتانگ
قراره بگم اگه یه کلمه ش دروغ باشه اونوقت حقمه که ده هزار تیر سمی شیطانی قلبم
رو هزاران تکه کنن...» او با خشمی که از چشمانش زبانه میکشید به شن چینگچو

یه ضرب المثلّه که اگه در طور روز کار شرم آوری نکنی دیگه شیا شیاطین نمیان در خونت رو بزنی و مزاحمت نمیشن¹

اشاره کرد و گفت: «این آدم الان ارباب قله چینگ جینگ فرقه سانگ چیونگه و دارنده شمشیر مشهور شیویاست ولی هیچ کسی نمیدونه که قبلا چی بوده و چیا کرده!»

حرفهایش تند و خشن بودند جوری که چی چینگچی ابرو درهم کشید و صدایش را با خشم بالا برد و گفت: «مراقب حرفات باش!»

بنظر میرسید چیو هایتانگ الان اربابی در یک فرقه کوچک بی نام و نشان باشد پس وقتی یکی از اعضای برجسته فرقه ای چون فرقه سانگ چیونگ او را سرزنش کرد ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت. ولی ارباب کاخ هوانهوا گفت: «ارباب چی، دلیلی نداره عصبانی بشید چرا اجازه نمیدین این بانو به حرفاش ادامه بده؟ ما که نمیتونیم دهن مردم رو ببندیم!»

چیو هایتانگ به او نگاه کرد و دندان بهم سایید نفرتش بر ترسش غلبه کرد و یکبار دیگر صدایش را بالا برد: «اون وقتی دوازده سالش بود برده خانواده من شد خانواده ام اونو از قاچاقچی های بچه خریدن چون نهمین بچه بود صدایش میزدن شیائو جیو، والدین منم که دیدن اون قاچاقچیا چقدر اذیتش میکنن دلشون براش سوخت و آوردنش خونه و بهش خوندن یاد دادن، پول غذا و لباسش رو دادن، بهش جای گرم و غذا و خونه ای دادن که نگران چیزی نباشه ... برادرم همیشه مراقبش بود و خیلی با هم صمیمی بودن... وقتی پونزده سالش شد والدینمون مردن برادرمم رئیس خانواده شد و اونو از قرارداد بردگی آزاد کرد. حتی اونو برادر شیرینی محسوب کرد... و منم... چون باهانش بزرگ شدم.. فریش رو خوردم واقعا فکر میکردم... که همدیگه رو دوست داریم... اینطوری بود که نامزد شدیم!»

شن چینگچیو آنجا ایستاده و مجبور بود در برابر هزاران نفر به داستان گذشته تاریک

خود گوش دهد. هزاران فکری که در سرش می چرخیدند باعث شدند در دل اشک بریزد.

اشک در چشمان چپو هایتانگ جمع شده و در حال ریختن بود: «وقتی برادرم نوزده سالش بود یه تهذیبگر سرگردان به شهر اومد چون توی شهر انرژی چی معنوی مناسبی دید یه محراب کنار دروازه ها ساخت همه پسر و دخترای زیر هجده سال میتونستن برای ارزیابی نیروی معنویشون برن پیشش اون میخواست افراد با استعداد رو انتخاب کنه و به شاگردی بگیره...اون تهذیبگر تکنیک های جاوید رو بلد بود واسه همینم همه توی شهر تحسینش میکردن شن جیو هم رفت پیشش تا قدرتش رو بررسی کنه قدرتش خیلی خوب بود و تهذیبگر سریع انتخابش کرد اونم شاد و خوشحال برگشت و گفت میخواد خانواده ما رو ترک کنه! ولی برادرم باهاش موافقت نکرد از دید اون تهذیبگری دنیای جاویدها یه رویای پوچ بود... بعلاوه من و شن جیو نامزد شده بودیم خب اون که نمیتونست یهو یی خانواده شو ول کنه و بره؟ اون و برادرم با هم بحث کردن بعدشم خیلی ناراحت شد ما فکر کردیم یه مدت ناراحت میمونه بعدش خودش میفهمه که بهتره بیخیال بشه و دوباره همه چی درست میشه!»

سپس حالت چهره دخترک تغییر کرد و گفت: «کی فکرشو میکرد تو یکی از همون شبهه اون ذات واقعی خودش رو نشون میدی؟ عقلش رو از دست داده بود اون برادرم و خیلی از خدمتکارامون رو کشت و جسدشون رو از عمارت آویزون کرد بعدش همون شب همراه تهذیبگر شهر و ترک کرد و ناپدید شد! وقتی وضعیت خانواده ام اینطوری داغون شد منم به عنوان یه زن تنها هیچ قدرتی نداشتم که از عمارت به اون بزرگی مراقبت کنم و یه روزی ساختمون کامل از بین رفت. من سالهاست که بخاطر انتقام گیری داشتم دنبالش میگشتم ولی نمیتونستم هیچ جایی پیدااش کنم. تهذیبگری که اونو به شاگردی

گرفت خیلی سال پیش کشته شد اینطوری شد که رد جستجوهای من به بن بست رسید.... اگر امروز به شهر جینلان نیومده بودم ممکن بود هیچ وقت نفهمم که این ظالم پست فطرتی که ولینعمت خودش رو کشته الان اونقدر اوج گرفته که ارباب یه قله توی یه فرقه برجسته است! هرچند الان با قبل فرق زیادی داره... ولی این چهره، من هرگز این چهره رو اشتباه نمیگیرم حتی اگه توی آتیش بسوزه من نمی ترسم اسم اون تهذیبگری که همراهش بود و به قتل تحریکش کرده رو بگم آخه اون مرد بخاطر کشتن آدمای زیادی سالهای سال اسمش توی لیست تحت تعقیب قرار داشت ...وو یانزی!»

این وو یانزی مردی بدنام بود که نامش تداعی گر جرمهای بسیاری بود وقتی این موضوع که یکی از اربابان قله های دوازده گانه شاگرد او بوده برملا شد همه وحشت کردند اما در میان این سیل آه های جانگذار و پر افسوس شن چینگچیو آرامتر از قبل شد.

در ته دلش کمی تردید داشت. این چیو هایتانگ تجربیاتی پر از پستی و بلندی داشت ولی داستانی که میگفت سراسر حفره بود. شن چینگچیو نمیخواست در برابر کتاب اصلی جبهه بگیرد اما داستان اصلی همیشه سعی داشت شخصیت او را کله خبر، آزار دهنده، حقیر، بی نزاکت، بدون جذبه و گوشه گیر و موجودی متظاهر نشان دهد. با چنین ساختار شخصیتی باورش سخت بود که شن چینگچیوی جوان، کسانی که هیچ ارتباط خونی با او نداشتند را به عنوان خانواده پذیرفته باشد!

ولی همه که نمیتوانستند به این جزئیات فکر کنند. بطور کل شن چینگچیو از طرحی که برای شخصیتش ریخته شده بود می ترسید بله ولی آنچنان هم ترسناک نبود زیرا هیچ مدرک مستندی نبود که بتواند این روابط کهنه و قدیمی را ثابت کند تنها مدرک چیو

هایتانگ خودش بود! پس تا وقتی که او مقاومت کرده و لب به اعتراف نمیگشود میتوانست کاری کند که چيو هایتانگ دچار شک شود و تصور کند اشتباه گرفته....در این صورت موضوع تنها جرمی مبهم و تاریک مربوط به گذشته شن چینگچيو باقی میماند.

قطعا کاری که شن چینگچيو در قبال چيو هایتانگ کرده اشتباه بود ولی اینها غلطهای شن چینگچيوی اصلی بودند او به هیچ عنوان نمیخواست بار این سرزنش ها را به دوش بکشد. شاید در یک زمان و مکان دیگری همه چیز را برای چيو هایتانگ جبران میکرد. بهر حال او ليو چینگه را نکشته و به نینگ یینگینگ تجاوز نکرده بود او هیچ کاری نکرده بود که حیثیتش اینطور خدشه دار شود آبرویش مانند آسمان خراش صد طبقه ای در یک شب فرو بریزد و بعد درست در نقطه ای بیفتد که همه میخواستند دنبالش کرده و او را له کنند.

ولی الان همه چیز فرق داشت.

مشکل این بود که این اتهام ها اعتبارش را آلوده کرده بود اول آن بذرافشان که متهمش کرد، بعد ارباب کاخ آمده و داستان را به جایی که میخواست کشاند، حالا چيو هایتانگ ظاهر شده و چیزی از حیثیتش باقی نگذاشت همه اینها همراه هم میتوانستند مدرک محکمی علیه شخصیت بی بند و بار و پستش باشند. یک مرد تبهکار فاسد که معشوقه اش را دور انداخته بود + خیانتکاری که با نژاد شیطان همدستی کرده + شاگرد یک فراری مجرم بودن ... همه اینها علایم درخشانی برای ساختن داستانی عالی تر از قبل بودند مانند گلی که در پارچه ای زربفت باشد.

همه چیز تصادفا یکجا جمع و روی هم انباشته شد. مردم دیگر هیچ کدام از این جریانات

را تصادفی نمیدانستند. ارباب کاخ گفت: «رئیس یوئه، وقتی پای چنین مسائلی میاد وسط نباید بیخودی طرف کسی رو بگیرین و گرنه میگن فرقه سانگ چیونگ با شکوه به چنین انسان تبهکاری پناه داده اونوقت چطور میخوان به افراد خودتون این موضوع رو توضیح بدین؟»

هیچ واکنشی در چهره یوئه چینگیان مشخص نبود: «شما نظرتون چیه ارباب کاخ؟»
«من اینطور می بینم که ارشد شن رو موقتا در کاخ هوانهوا تحت نظر بگیریم و زمانی که تحقیق کردیم تصمیم نهایی رو می گیریم چطوره؟»
همه میدانستند که این «تحت نظر» قرار دادن چه معنایی دارد.

در زیر ساختمان کاخ هوانهوا، اقامتگاهی موقتی وجود داشت که زندانی آبی بود. آن منطقه پیچیدگی خاصی داشت و کاخ هوانهوا دور تا دورش را حصارى هزارتو کشیده بود. این طلسم مخفی کاملا با آن چیزیکه معمولا برای دیده نشدن مرزهایشان طراحی میکردند فرق داشت. این زندان آبی از داخل شدت تحت مراقبت قرار داشت و تالارهای مخصوص شکنجه و لوازمی حرفه ای و غیر قابل قیاس آنجا بود. بدون استثنا هر کسی آنجا زندانی میشد تهذیبگری مجرم بود که دستش به خونهای بیشمارى آلوده شده یا جدی ترین جرمهای ممنوعه را انجام داده بود.

بطور خلاصه زندان آبی کاخ هوانهوا، زندان عمومى دنیای تهذیبگران بود.

بعلاوه هر گاه تهذیبگری مشکوک به انجام اعمالی بود که قلمروی انسان ها را به خطر می انداخت و لازم بود در دوره توقیف تحت نظر قرار بگیرد به آنجا فرستاده میشد تا منتظر دادگاهی متشکل از چهار فرقه باشد و حکم نهایی درباره او صادر شود. لیو چینگه با تمسخر گفت: «به اندازه کافی حرف زدین؟»

او مدت زیادی صبورانه انتظار کشیده و هیچ حرفی نزده بود حالا قلبش از شدت خشم میسوخت. دستش را روی چنگ لوان (شمشیر ليو چینگه) نهاده و ژست آغاز نبرد گرفت در کنار اینها شاگردان کاخ هوانهوا نیز پشت سر هم شمشیر کشیدند و با خیرگی نگاه میکردند.

یوئه چینگیان گفت: «لیو شیدی بایست!»

هرچند ليو چینگه نمیخواست حرفش را گوش بدهد و اگر مجبور میشد به حرفهای کسی گوش بدهد تنها شخصی که حاضر بود از او فرمان ببرد یوئه چینگیان بود پس دست خود را از روی قبضه شمشیرش برداشت.

وقتی او عقب کشید یوئه چینگیان سری تکان داد و گفت: «نمیشه این اتهامات رو سرسری گرفت!»

شمشیر سیاه بسته به کمرش ناگهان یک اینچ از غلاف بیرون آمد و تیغه به رنگ برف سفیدش نمایان شد. در یک آن بنظر میرسید توری نامرئی تمام میدان عمومی شهر را در برگرفت انرژی معنوی با شکل عجیبی در آنجا به موج درآمد.

صدایی قطع نشدنی از شمشیر برخاست که مانند وزوز در گوش انسان فرو میرفت. شماری از شاگردان جوان ناخودآگاه گوشهای خود را پوشاندند.

شوانسو!

همه بر زمین افتادند. آیا دلیل اینکه یوئه چینگیان به ليو چینگه دستور داد عقب بکشد این بود که خودش میخواست جنگ را آغاز کند؟ باور کردنی نبود!

راویان میگفتند از زمانی که یوئه چینگیان به اربابی قله چیونگ دینگ کوهستان سانگ چیونگ رسیده تنها دوبار شمشیر کشید یکبار در مراسم جانشینی و یکبار هم زمانی که با فردی از نسل شیاطین آسمانی (پدر لو بینگه) جنگیده بود. شوانسو تنها یک اینچ از غلاف بیرون آمد اما همه ناگهان دلیلش را فهمیدند....قطعا برای نشستن در تالار چیونگ دینگ تنها سرشت و رفتار آرام و ملایم کافی نبود!!

ارباب کاخ هوانهوا فریاد کشید: «آرایش جنگی!»

آیا نبرد حتمی بود؟ حتی نیازی نبود شیاطین پا به میدان بگذارند انسانها در میان خود به جنگ و ستیز افتاده بودند. شن چینگچو که دید اوضاع بدتر میشود سریع شمشیرش را درآورده و جلوی خود گرفت و بعد پرتابش کرد. شیویا درست در برابر ارباب کاخ هوانهوا بر زمین ایستاد.

تسلیم کردن شمشیر شخص، برابر با تسلیم شدن خود او بود تا با قضاوت دیگران موافقت کند. ارباب کاخ نیز سریع شمشیر او را برداشت و غلتی زد بعد به اعضای فرقه اش دستور داد تا به موقعیتشان برگردند. یوئه چینگیان با صدای آرامی گفت: «شیدی!»

شن چینگچو گفت: «برادر ارشد دیگه نیازی نیست چیزی بگید اونهایی که پاکن، پاک میمونن مهم نیست چی بشه.... من بازداشت رو می پذیرم!»

ارباب پیر کاخ با چنگالش بر او فرود آمد بذر افشان و چیهو هایتانگ همزمان حمله کردند. زندانی شدن آخرین میخی بود که بر تابوتش کوبیده شد. همه این رشته حوادث مشابه کتاب اصلی پیش رفتند او فکر میکرد می تواند از آنها اجتناب کند اما انتظار نداشت که همه چیز بچرخد و دقیقا همان حوادث را بگونه ای دیگر برایش ایجاد کند. مشخص نبود چرا نیروهای کوهستان سانگ چیونگ و کاخ هوانهوا هنوز مشاجره میکردند... شن

چینگچو مصرانه گفت: «حرف زدن بیشتر کمکی نمیکنه ... باید بزاریم همه چی خودش درست بشه!»

او بعد از گفتن این حرفها به چهره یوئه چینگوان نگاه نکرد بلکه نیم نگاهی به لو بینگه انداخت. در صورتش نه خشم مشخص بود و نه رضایت ... محکم سر جای خود ایستاده و با دیگر تهذیبگرانی که بر خود می پیچیدند و گوشه‌هایشان را گرفته بودند فرق داشت. مدتی که گذشت یوئه چینگوان شمشیرش را غلاف کرد نیروی شمشیرش شبیه تور بزرگی از میان آسمان جمع شد.

شن چینگچو بطرف یوئه چینگوان برگشت و تعظیم کرد. پیش خود فکر میکرد برای برادر جانگمن (ژانگمن) ارشدهش دردرس زیادی درست کرده و حالا بسیار شرمنده بود.

چیو هایتانگ بی وقفه میگریست. چین وانویوه بطرفش رفت تا با او همدردی کرده و آرامش کند: «بانو چیو، مهم نیست چه وضعیتی پیش اومده سه قبیله حتما بهت یه جواب میدن!»

او گفت سه قبیله و منظورش این بود که سه فرقه منهای کل فرقه سانگ چیونگ باید وضع او را روشن میکردند. چیو هایتانگ تحت تاثیر قرار گرفت و اشک در چشمانش جمع شد. سرش را بالا گرفت تا از او تشکر کند اما در این بین چشمش به لو بینگه افتاد که به تنهایی گوشه ای ایستاده بود گونه های دخترک سریع سرخ شدند.

شن چینگچو چشمان خود را چرخاند و پیش خود فکر میکرد حالا که در این وضعیت عاطفی و دردناکی گیر افتاده چرا یک ذره هم احساس نارضایتی نمیکند؟

گروهی از شاگردان کاخ هوانهوا به رهبری گونگی شیائو بطرف او آمدند چیزی در دستشان بود که آشنا بنظر میرسید..... باز هم طناب های محدودکننده الهی!

گونگی شیائو با لحنی عذرخواهانه گفت: «ارشد شن منو ببخشید من باهاتون با احترام رفتار میکنم و صبر میکنیم تا حقیقت روشن شه ... من نمیزارم که ذره ای اذیت بشین!» شن چینگچو سرش را تکان داد و تنها چند کلمه در جواب او گفت: «ممنونم که بخاطرم تو دردرس افتادی!»

اگه قراره به من احترام بزاری دیگه /ینا چیه؟ وقتی نگاهی به دیگر شاگردان کاخ هوانهوا انداخت میدید که دوست دارند او را زنده زنده بخورند بهر حال کاخ هوانهوا فرقه ای بود که در جلسه اتحاد ابدی بیشترین آسیب را دیدحتما الان هم رنج می بردند.

وقتی بالاتنه شن چینگچو را با آن طنابها بستند احساس میکرد بدنش سنگین شده قبلا وقتی سم بدون درمان فعال میشد احساس میکرد چرخه انرژی معنویش بطور کامل کند میشود مانند وقتی زمانی که اتصال برقرار نمیشد ولی اگر کنترل را به جایی میکوبیدی بهتر میشد اما وقتی او را با طنابهای معنوی بستند چرخه انرژیش بطور کامل بسته شد و به اندازه یک انسان فانی هم قدرت نداشت.

ارباب کاخ گفت: «ما باید از الان تا یکماه تاریخی برای محاکمه او تعیین کنیم ... نظرتون چیه؟»

لیو چینگه گفت: «پنج روز!»

هر چه بیشتر در زندان آب میماند میزان شکنجه و دردی که باید تحمل میکرد بیشتر میشد. این پنج روزی هم که لیو چینگه میگفت برای آماده سازی روند محاکمه هم کافی نبود. ارباب کاخ هوانهوا که قطعا راضی به مصالحه نمیشد: «اگر اینقدر زود باشه که ممکنه یه چیزایی از دیدمون پنهان بمونه!»

معبد ژائوهوا میانجیگرانی قابل بودند یکی از راهبان آنان پیشنهاد داد: «نظرتون با ده روز چیه؟»

یوئه چینگیان هم گفت: «هفت روز دیگه کشش ندید!»

اینطور که رهبران قبایل با هم چانه میزدند شن چینگچو احساس میکرد شبیه غذای درون مغازه است. او نیز که تفکر خود را داشت با عجله حرفشان را قطع کرد و گفت: «نه نیازی نیست چیزی بگین... به حرف ارباب کاخ گوش بدین.... یک ماه!»

اگر هر چه می توانست همه چیز را به تاخیر می انداخت اوضاع برای رشد قارچ شبنم زده بهتر پیش میرفت. از گوشه چشم نگاهی به شانگ چینگهوا انداخت و یکی از ابروهایش را بالا برد. شانگ چینگهوا که قصدش را فهمید دستانش را جلوی خود نگهداشت و ژست: «مشکلی نیست بسپرش به خودم!!» گرفت.

هرچند همه چیز به این بستگی داشت که او بتواند حداقل یک ماه را در کاخ هوانهوا و تحت کنترل لو بینگه دوام بیاورد.

